

حسین داریم و به سبب او به سرمان آمد»

گوید: عبدالله بن جعفر با پساپوش خویشش او را بزد و گفت: «ای پسر زن بوگندو، درباره حسین چنین می‌گویی؟ به خدا اگر آنجا بودم، دلم می‌خواست از او جدا نشوم، تا با وی کشته شوم. به خدا چیزی که مرا تسکین می‌دهد و غمشان را آسان می‌کند، همین است که با برادرم و عموزاده‌ام کشته شده‌اند، یاری او کرده‌اند و با وی ثبات ورزیده‌اند.»

گوید: آنگاه روی به حاضران کرد و گفت: «حمد خدای، به خدا کشته شدن حسین برای من گران بود، اگر دستانم او را یاری نکرد دوپسرم یاریش کردند.»
گوید: و چون مردم مدینه از کشته شدن حسین خبر یافتند دختر عقیل بن ابی-طالب همراه زنان همدل خویش با سر برهنه بیامد در جامه خویش می‌پیچید و شعری می‌خواند به این مضمون:

«چه خواهید گفت؟ اگر پیمبر به شما بگوید:

«شما که آخر امت‌ها بودید از پس من

«با خاندانم و کسانم چه کردید؟

«بعضی‌شان اسیر شدند و بعضی دیگر در خون غلطیدند»

عوانه گوید: عبیدالله بن زیاد از آن پس که حسین را کشته بود به عمر بن سعد

گفت: «ای عمر، نامه‌ای که برای تو درباره کشتن حسین نوشته بودم کجاست؟»

گفت: «دستور ترا به کار بستم و نامه گم شد.»

گفت: «باید آنرا بیاری.»

گفت: «گم شده.»

گفت: «به خدا باید بیاری.»

گفت: «به خدا مانده است که در مدینه به عذرجویی برای پیره زنان قریش خوانده شود. به خدا درباره حسین چندان ترا اندرز دادم که اگر به پدرم سعد بن

ابی وقاص داده بودم حق وی را ادا کرده بودم.»

عثمان بن زیاد برادر عبیدالله گفته بود: «به خدا راست گفتم، دلم می خواست در بینی هر یک از بنی زیاد تا به روز رستاخیز، حلقه مهاری بود، اما حسین کشته شده بود.»

گوید: به خدا عبیدالله بر این گفته وی اعتراض نکرد.

عمر بن عکرمه گوید: صبحگاه روز کشته شدن حسین در مدینه یکی از غلامان ما می گفت: «دیشب شنیدم که بانگرنی بانگ می زد و شعری به این مضمون می خواند:

«ای کسانی که از روی جهالت حسین را کشتید

«خبردار، از عذاب و عقوبت.

«همه اهل ایمان از پیمبر و فرشته و دیگران

«شما را لعنت می کنند.

«به زبان پسر داود و موسی و حامل انجیل

«لعنت شده اید»

حیزوم کلبی می گفت: «من نیز این بانگ را شنیدم»

سخن از نام هاشمیان که با حسین

کشته شدند و شمار کشتگان

ابومخنف گوید: وقتی حسین بن علی علیه السلام کشته شد سر کسانی را که از

خاندان واران و شیعیانش با وی کشته شده بودند پیش عبیدالله بن زیاد آوردند.

مردم کنده سبزه سر آوردند و سرشان قیس بن اشعث بود. مردم هوازن بیست

سر آوردند و سرشان شمربن ذی الجوشن بود. مردم تمیم هفده سر آوردند. مردم بنی

اسد، شش سر آوردند مردم مذحج هفت سر آوردند. بقیه سپاه هفت سر آوردند و این

همه هفتاد سر بود.

گوید: حسین کشته شد کہ مادرش فاطمہ دختر پیمبر خدا صلی اللہ علیہ وسلم
 بود. سنان بن انس نخعی اصبحی اورا کشت. و سرش را خولی بن یزید برد.
 عباس بن علی بن ابی طالب نیز کشته شد، مادرش ام البنین دختر حزام بن ربیعہ
 بود. زید بن رقاد جنبی با حکیم بن طفیل سبسی اورا کشتند.
 جعفر بن علی بن ابیطالب نیز کشته شد کہ مادر وی نیز ام البنین بود.
 عبد اللہ بن علی بن ابی طالب نیز کشته شد کہ مادر وی نیز ام البنین بود، عثمان بن علی
 ابن ابی طالب نیز کشته شد، مادر وی نیز ام البنین بود، خولی بن یزید تیری، بز دو اورا کشت.
 محمد بن علی بن ابی طالب نیز کشته شد، مادرش کنیز بود و یکی از بنی ابان
 ابن دارم او را کشت.
 ابو بکر بن علی بن ابی طالب نیز کشته شد، مادرش لیلی دختر مسعود بن خالد
 دارمی بود. اما در کشته شدن وی تردید کردہ اند.
 علی بن حسین بن علی نیز کشته شد. مادرش لیلی دختر ابو مرہ بن عروہ بن مسعود ثقفی
 بود و مادر بزرگش مہمو نہ دختر ابو سفیان بن حرب بود. قاتل وی منقذ بن نعمان عبدی بود.
 عبد اللہ بن حسین بن علی نیز کشته شد، مادرش ام رباب دختر امری القیس بن
 عدی کلبی بود. ہانی بن ثبیت حضرمی اورا کشت.
 علی بن حسین بن علی (دیگر) صغیر بود و کشته نشد.
 ابو بکر بن حسن بن علی نیز کشته شد. مادرش کنیز بود، عبد اللہ بن عقبہ غنوی
 اورا کشت.
 عبد اللہ بن حسن بن علی نیز کشته شد، مادرش کنیز بود، حرملقہ بن کاهل تیری
 بز دو اورا کشت.
 قاسم بن حسن بن علی نیز کشته شد، مادرش کنیز بود، سعد بن عمرو بن نفیل
 ازدی اورا کشت.
 عون بن عبد اللہ بن جعفر نیز کشته شد، مادرش جمانہ دختر حبیب بن نجیہ

فزاری بود و عبدالله بن قطبہ طایبی نبھانی اورا کشت.

محمد بن عبدالله بن جعفر نیز کشته شد، مادرش خواصا دختر خصفہ بن ثقیف بکری بود و عامر بن نہشل تیمی اورا کشت.

جعفر بن عقیل نیز کشته شد، مادرش ام البنین دختر شقر بن ہضاب بود و بشر بن حوط ہمدانی اورا کشت.

عبدالرحمان بن عقیل نیز کشته شد، مادرش کنیز بود عثمان بن خالد جہنی اورا کشت.

عبدالله بن عقیل بن ابیطالب نیز کشته شد مادرش کنیز بود و عمر بن صبیح صیدانی تیری بزد و اورا بکشت.

مسلم بن عقیل نیز در کوفہ کشته شد، مادرش کنیز بود.

عبدالله بن مسلم بن عقیل نیز کشته شد، مادرش رقیہ دختر علی بن ابی طالب بود و مادر بزرگش کنیز بود. عمرو بن صبیح صدایی و بہ قول دیگر اسید بن مالک حضر می اورا کشت.

محمد بن ابی سعید بن عقیل نیز کشته شد، مادرش کنیز بود. ہبط بن یاسر جہنی اورا کشت.

حسن بن حسن بن علی صغیر بود. مادرش خولہ دختر مسطور بن زبان فزاری بود. عمرو بن حسن بن علی نیز صغیر بود کہ کشته نشد. مادرش کنیز بود.

از جملہ غلامان، سلیمان غلام حسین کشته شد سلیمان بن عوف حضر می اورا کشت. منجج غلام حسین نیز کشته شد.

عبدالله بن بقطر، ہمشیر حسین نیز کشته شد.

عبدالرحمان بن جنذب از دی گوید: پس از کشته شدن حسین عبیدالله بن زیاد بزرگان کوفہ را زبر نظر گرفت و عبیدالله بن حر را نیافت.

عبیدالله بن حر پس از چند روز پیش وی آمد کہ از او پرسید: «ای ابن حمر

کجا بودی؟»

گفت: «بیمار بودم.»

گفت: «بیمار عقل یا بیمار تن؟»

گفت: «عقلم بیمار نبود، تنم را نیز خداوند عاقبت بخشید.»

ابن زیاد گفت: «دروغ می گویی، با دشمن ما بودی»

گفت: «اگر با دشمن تو بودم مرا دیده بودند که حضور من نهان نمی ماند.»

گوید: ابن زیاد لحظه ای از او غافل ماند و ابن حر برون شد و براسب خویش

نشست.

ابن زیاد گفت: «ابن حر کجاست؟»

گفتند: «هم اکنون برون شد.»

گفت: «بیاریدش.»

گوید: نگهبانان بیامدند و بدو گفتند: «پیش امیر بیا»، اما ابن حر اسب خویش

را تاخت و گفت: «به او بگوید که هرگز به دلخواه پیش او نخواهم آمد» آنگاه

برفت و در خانهٔ احمد بن زیاد طایبی جای گرفت و یاران وی در آنجا به دورش فراهم

آمدند. پس از آن به کربلا رفت و قتلگاه قوم را بدید و برایشان آمرزش خواست.

آنگاه برفت و در مداین جا گرفت و شعری گفت به این مضمون:

«امیر خیانتکار به من می گوید:

«چرا با شهید پسر فاطمه جنگ نکردی

«دریغاکه یاری وی نکردم...»

که شعری دراز است

در همین سال ابو بلال مرداس بن عمرو کشته شد.

سخن از سبب کشته شدن ابو بلال

ابوجعفر طبری گوید: از پیش در همین کتاب سبب قیام او را گفته‌ام و اینکه عبیدالله بن زیاد، اسلم بن زرعه کلابی را با دوهزار کس به مقابله او فرستاد و اسلم و سپاهش از ابو بلال و یارانش هزیمت یافتند.

وقتی مرداس، ابو بلال، اسلم بن زرعه را هزیمت کرد و خبر به عبیدالله بن زیاد رسید، چنانکه در روایت ابوالمخارق راسبی آمده، عباد بن اخضر تمیمی را با سه هزار کس به مقابله وی فرستاد. عباد به تعقیب ابو بلال رفت تا در توج بدو رسید و در مقابل آنها صف بست، ابو بلال و یارانش به آنها حمله بردند که ثبات ورزیدند. و چون جمع ابو بلال چندان نبود به یاران خویش گفت: «هر کس از شما به قصد دنیا آمده برود و هر که آخرت و دیدار خدا را منظور داشته اینک سوی وی آمده و این آیه را خواند:

«من کان یرید حرث الاخرة نزد له فی حرثه و من کان یرید حرث الدنيا نرته منها و ماله فی الاخرة من نصیب»^۱

یعنی: هر که کشت آن سرای خواهد، کشت او بیغزایم و هر که کشت دنیا خواهد از آنش دهیم و وی را در دنیای دیگر نصیب نیست.

سپس پیاده شد و یارانش نیز با وی پیاده شدند و هیچیک از آنها از وی جدایی نگرفت و همگی تا آخرین کس کشته شدند.

گوید: پس عباد بن اخضر با سپاهی که با وی بود به بصره بازگشت، عبیده ابن هلال نیز با سه کس پیامد که خود وی چهارمیشان بود و مراقب عباد بن اخضر بود. یکبار که عباد به قصد قصر امارت آمده بود و فرزند خویش را که پسری

خردسال بود پشت سر سوار کرده بود بدو گفتند: «ای بنده خدا به ایست تا از توفتوی بگیریم.»

گوید: عباد توقف کرد، بدو گفتند: «ما چهار برادریم که برادرمان کشته شده، رای تو چیست؟»

گفت: «از امیر کمک بخواهید.»

گفتند: «کمک خواستیم، اما کمکمان نداد.»

گفت: «بکشیدش که خدایش بکشد»

گوید: پس بسر او جستند و «حکمیت خاص خداست» گفتند عباد، پسرش را بینداخت که خونش بریختند.

در همین سال یزید بن معاویه سلم بن زیاد را ولایتدار سیستان و خراسان کرد.

سخن از سبب اینکه یزید سلم را ولایتدار سیستان و خراسان کرد

مسلمة بن محارب بن سلم گوید: سلم پیش یزید بن معاویه رفت. در این وقت بیست و چهار ساله بود. یزید بدو گفت: «ای ابو حرب کار برادرانت عبدالرحمان و عباد را به تومی دهم.»

گفت: «هر چه امیر مؤمنان خواهد»

گوید: پس او را ولایتدار سیستان و خراسان کرد. سلم، حارث بن معاویة حارثی جد عیسی بن شیب را به خراسان فرستاد و خود اوسوی بصره رفت و لوازم گرفت و سوی خراسان رفت و حارث بن قیس بن هبثم را بگرفت و بداشت و پسرش شیب را بزد و او را با شلوار نگهداشت.

گوید: سلم برادر خویش یزید بن زیاد را سوی سیستان فرستاد. عبیدالله بن

زیاد به عباد برادرش که دوستدار وی بود نامه نوشت و ولایتداری سلم را بدو خبر داد. عباد هرچه را در بیت‌المال بود میان غلامان خویش تقسیم کرد که چیزی فزون آمد و بانگزن وی بانگ زد که هر که پیشپرداخت می‌خواهد بگیرد و هر کس پیش وی آمد پیش پرداخت گرفت. آنگاه عباد از سیستان در آمد و چون به جیرفت رسید خبر یافت که سلم آنجاست، کوهی میانشان فاصله بود، و از راه بگشت. در آن شب یک هزار غلام عباد برفتند که دست کم باهاریکیشان ده هزار بود.

گوید: عباد راه فارس گرفت و سپس پیش یزید آمد که بدو گفت: «مال کجاست؟»

گفت: «من مرزدار بودم و آنچه را به دست آوردم میان کسان تقسیم کردم»
گوید: وقتی سلم به خراسان می‌رفت، عمران بن فضیل برجمی و عبدالله بن خازم سلمی و طلحة بن عبدالله جراحی و مهلب بن ابی صفره و حنظله بن عراده و ابویزابه، ولید بن نهبک، و یحیی بن یعمر عدوانی و بسیار کس از یکه سواران و بزرگان بصره نیز با وی برفتند.

گوید: سلم نامه یزید بن معاویه را پیش عبیدالله بن زیاد آورد که دو هزار کس و به قولی شش هزار کس را، برگزیند.

گوید: سلم سران و یکه سواران را برمی‌گزید، کسانی راغب جهاد بودند و از او خواستند که بیرونشان بزند و نخستین کسی را که بیرون زد حنظله بن عراده بود که عبیدالله بن زیاد بدو گفت: «اورا برای من بگذار»

سلم گفت: «میان من و تو آزادش نهم، اگر ترا خواست از تو باشد و اگر مرا خواست از من باشد»

گوید: «حنظله سلم را برگزید.»

گوید: کسان با سلم سخن می‌کردند و از او می‌خواستند که آنها را جزو همراهان خویش به قلم آورد.

گوید: وچنان بود که صلّه بن اشیم عدوی به دیوان می آمد و نویسنده بدو می گفت: «ای ابوالصهبا، نامت را بنویسم که در این سفر جهاد و غنیمت هست.» صلّه می گفت: «از خدا استخاره کنم و بنگرم» و همچنان تعلل می کرد تا کار کسان به سر رفت. زنی معاذه عدوی دختر عبدالله بدو گفت: «چرا خودت را نمی نویسی؟»

گفت: «تا بینم»

گوید: آنگاه نماز کرد و از خدای استخاره کرد.

گوید: در خواب دید که: یکی پیش وی آمد و گفت: «حسرت کن که سود یابی و رستگاری و توفیق»

گوید: پیش نویسنده رفت و گفت: «مرا ثبت کن»

گفت: «کار را به سر برده ایم اما ترا و نمی گذارم و او را با پسرش ثبت کرد و چون سلم حرکت می کرد وی را با یزید بن زیاد روان کرد که سوی سیستان رفت.»

گوید: سلم حرکت کرد، ام محمد دختر عبدالله بن عثمان بن ابی العاص ثقفی با وی بود. وی نخستین زن عرب بود که او را از نهر گذر دادند.

عثمان بن حفص کرمانی گوید: عاملان خراسان به غزا می رفتند و چون زمستان می شد از غزاهای خویش به مرو و شاهجان باز می گشتند و چون مسلمانان باز می گشتند شاهان خراسان در یکی از شهرهای خراسان مجاور خوارزم فراهم می شدند و پیمان می کردند که به جنگ همدیگر نروند و کس، کس را به جنگ نکشاند.

گوید: وچنان بود که مسلمانان از امیران خویش می خواستند که به غزای آن شهر روند اما نمی پذیرفتند. و چون سلم به خراسان آمد غزا کرد و یکی از غزاهای

زمستان بود.

گوید: مهلب به اصرار از سلم خواست که وی را سوی آن شهر فرستد که باشش هزار کس و به قولی چهار هزار کس، روانه اش کرد که آنها را محاصره کرد و گفت به اطاعت وی گردن نهند اما خواستند با آنها صلح کنند که از تنهای خویش فدیة دهند مهلب این را پذیرفت و بریست و چند هزار هزار با وی صلح کردند.

گوید: در صلحشان بود که از آنها چیز بگیرد و او سر را به نیم بها و مرکب را به نیم بها و کیمخت را به نیم بها می گرفت که معادل پنجاه هزار هزار از آنها چیز گرفت و به همین سبب مهلب پیش سلم تقرب یافت. سلم از آن میانه هر چه را خوش دید انتخاب کرد و همراه مرزبان مرو برای یزید بن معاویه فرستاد و جمعی را پیش وی روانه کرد.

اسحاق بن ایوب گوید: سلم با زن خویش ام محمد دختر عبدالله به عزای سمرقند رفت و آنجا پسری آورد که نامش راصغدی کرد.

حسن بن رشید گوزگانی به نقل از یکی از مردم خزاعه گوید: با سلم بن زیاد به عزای خوارزم رفتم که بر مالی فراوان با وی صلح کردند، آنگاه سوی سمرقند عبور کرد که مردم آنجا با وی صلح کردند ام محمد زن سلم نیز با وی همراه بود که در این غزا پسری برای وی آورد.

گوید: ام محمد کس پیش زن فرمانروای صغد فرستاد و زیوری به عاریست خواست و او تاج خویش را برای ام محمد فرستاد و چون بازگشتند تاج را نیز با خویش آورد.

در همین سال یزید، عمرو بن سعید بن عاص را از مدینه برداشت و ولید بن عتبہ را بر آنجا گماشت.

ابومعشر گوید: یزید بن معاویه، عمرو بن سعید را در هلال ذی حجه برداشت و

ولید بن عتبه را بر مدینه گماشت. وی دو بار سالاری حج کرد: به سال شصت و یکم و سال شصت و دوم.

در این سال عامل یزید بن معاویه بر بصره و کوفه عبیدالله بن زیاد بود.
 عامل مدینه در آخر سال ولید بن عتبه بود.
 عامل خراسان و سیستان سلم بن زیاد بود.
 قضای بصره با هشام بن هبیره بود.
 قضای کوفه با شریح بود.
 در همین سال، ابن زبیر مخالفت یزید آشکار کرد و با وی بیعت کردند.

سخن از سبب عزل عمرو بن سعید
 و ولایتداری ولید بن عتبه

سبب عزل عمرو بن سعید و علنی شدن دعوت ابن زبیر، چنانکه عبدالملک بن نوفل گوید، این بود که وقتی حسین علیه السلام کشته شد ابن زبیر با مردم مکه سخن کرد و کشته شدن وی را مهم شمرد و عیب مردم کوفه گفت و مردم عراق را ملامت کرد. از پس حمد و ثنای خدا و صلوات محمد گفت: «مردم عراق خیانتگران بدکاره اند، به جز اندکی. و مردم کوفه بدترین مردم عراقند، آنها حسین را دعوت کردند که یاریش کنند و وی را به خلافت بردارند و چون پیش آنها رفت بر او تاختند و گفتند: یا تسلیم شو که ترا به مسالمت پیش پسر زیاد بن سمیه فرستیم که حکم خویش را درباره تو روان کند، یا جنگ را آماده شو». وی می دانست که او یارانش اندکند خدا عز و جل کسی را از غیب مطلع نکرده که کشته خواهد شد، ولی او مرگ شرافتمندانه را بر زندگی با ذلت برگزید. خدا حسین را رحمت کند و قاتل حسین را زبون کند. بدینم قسم این مخالفت و نافرمانی حسین عبرتی است که کس به آنها تکیه نکند، اما آنچه مقرر است می شود و چون خدا کاری را بخواهد جلوگیری

از آن نتوان کرد. پس از حسین چگونه می توان به این قوم اطمینان کرد و گفتارشان را راست پنداشت و پیمانشان را پذیرفت! نه، شایسته این کار نیستند. به خدا حسین که کشتندش کسی بود که شب، نماز بسیار می کرد و روز، بسیار روزه می داشت و بیش از این قوم شایسته ظفر بود که دیندار بود و فضیلت پیشه. به خدا به جای قرآن به غنا نمی پرداخت و به عوض گریستن از ترس خدای، آواز نمی خواند. به جای روزه داری حرام خواری نمی کرد و به جای مجلس ذکر خدای به دنبال شکار نمی تاخت (این سخن اشاره به یزید بود) و به زودی سرگشتگی ای خواهند دید.

گوید: یاران وی بر آشفتند و گفتند: «ای مرد بیعت خویش را آشکار کن که از پس درگذشت حسین کسی نمانده که با تو در این کار منازعه کند.»

گوید: و چنان بود که ابن زبیر نهانی با کسان بیعت می کرد و چنین می نمود پناهنده خانه است.

گوید: ابن زبیر با آنها گفت: «شتاب میارید.»

در آن هنگام عمرو بن سعید بن عاص عامل مکه بود و با ابن زبیر و یاران وی سخت می گرفت و با وجود سختی مدارا نیز می کرد. و چون یزید بدانت که ابن زبیر در مکه گروهها فراهم آورده، قسم یاد کرد که او را به زنجیر خواهد کرد.

گوید: یزید زنجیری از نقره فرستاد، پیک با زنجیر بر مروان بن حکم گذشت که در مدینه بود و خبر زنجیر را و اینکه به چه کار آمده با وی بگفت و مروان شعری خواند به این مضمون:

«نگهدارش که نیرومند چنین نکند

«که مرد ناتوان از آن سخن کند.»

گوید: پیک از پیش مروان به نزد ابن زبیر رفت، حضور پیک را پیش مروان و تمثیل وی به شعر مذکور به ابن زبیر خبر داده بودند که گفته بود: «نه، به خدا من آن مرد ناتوان نخواهم بود» و پیک را با ملایمت پس فرستاد.

گوید: کار ابن زبیر در مکه بالا گرفت و مردم مدینه به وی نامه نوشتند و کسان گفتند: «اکنون که حسین علیه السلام تلف شده، هیچ کس نیست که با ابن زبیر رقابت کند.»

عبدالعزیز بن مروان گوید: وقتی یزید بن معاویه ابن عضاه اشعری و مسعده و یاران شان را به مکه پیش عبدالله بن زبیر فرستاد که وی را با طوق بیارند که قسم یزید راست باشد، طوقی از نقره با یک کلاه خز همراه آنها فرستاد. پدرم، من و برادرم را نیز همراه آنها فرستاد و گفت: «وقتی فرستادگان یزید پیام وی را با وی بگفتند نزدیک وی روید و یکیتان این شعر را برای وی بخواند:

«نگهدارش که نیرومند چنین نکند

«... تا آخر

گوید: و چون فرستادگان پیام را با وی بگفتند نزدیک وی رفتم برادرم به من گفت: «توبخوان» و عبدالله بن زبیر بشنید و گفت: «پسران مروان، شنیدم چه گفتید و می دانم چه خواهید گفت، به پدرتان بگویید: من کسی نیستم که جز در مقابل حق تسلیم شوم»

گوید: نمی دانم کار کدامشان شگفت آورتر بود.

سعید بن عمرو بن سعید گوید: وقتی عمرو بن سعید دید که مردم به ابن زبیر متسائل شده اند، پنداشت که کاروی سر می گیرد، عبدالله بن عمرو بن عاص را پیش خواند که صحابی بود و با پدرش به مصر بوده بود و آنجا کتب دانیال را خوانده بود و قریش او را عالم می دانستند او را پیش خواند و گفت: «مرا از کار این مرد خبر بده. به نظر تو مقصود وی سر می گیرد؟ و نیز بگو که سرانجام کار یار من چه خواهد شد؟»

عبدالله گفت: «یار تو را از جمله شاهانی می بینم که کارشان به کمال است و

همچنان شاه باشند و بمیرند»

گوید: پس عمرو بن سعید در سختگیری با ابن زبیر و بارانش بیفزود اما مدارا و ملایمت را نیز از دست نمی‌داد.

گوید: آنگاه ولید بن عتبّه و کسانی از بنی‌امیه به یزید بن معاویه گفتند: «اگر عمرو بن سعید می‌خواست ابن زبیر را می‌گرفت و پیش تومی فرستاد.» پس یزید ولید ابن عتبّه را به امارت حجاز فرستاد و عمرو بن سعید را عزل کرد.

عزل عمرو و امارت ولید در همین سال، یعنی سال شصت و یکم، بود.

ابو جعفر گوید: روایت محمد بن عمرو چنین است که یزید، عمرو بن سعید بن عاص را در اول ذی‌حجه سال شصت و یکم برداشت و ولید بن عتبّه را گماشت که سالاری حج سال شصت و یکم با وی بود و ابی ربیعۀ عامری را به قضا پس آورد. ابو معشر گوید: به سال شصت و یکم ولید بن عتبّه سالار حج بود و سیرت - نویسان در این باب اختلاف ندارند.

در این سال ولایتدار کوفه و بصره عبیدالله بن زیاد بود. قضای کوفه با شریح بود و قضای بصره با هشام بن هبیره بود و ولایتدار خراسان سلم بن زیاد بود. آنگاه سال شصت و دوم در آمد.

سخن از حوادث

سال شصت و دوم

از جمله حوادث سال این بود که مردم مدینه پیش یزید بن معاویه رفتند.

سخن از سبب رفتن

مردم مدینه پیش یزید

سبب قضیه، چنانکه در روایت عبدالله بن عروه آمده، این بود که وقتی یزید،

ولید بن عتبّه را به امارت حجاز فرستاد و عمرو بن سعید را برداشت، و ولید به

مدینه آمد، بسیار کس از غلامان و وابستگان عمرو را بگرفت و بداشت. عمرو درباره آنها با ولید سخن کرد، که از رها کردنشان دریغ کرد و گفت: «ای عمرو بیتابی مکن.»

گوید: برادر عمرو، ابان بن سعید گفت: «عمرو بیتابی کند؟ به خدا اگر آتشی را بگیرد و شمانیز بگیرد، رها نمی کند تا شما رها کنید.»

گوید: آنگاه عمرو برفت و در دو منزلی مدینه جای گرفت و به غلامان و وابستگان خویش نوشت که برای هر يك از شما شتری و محفظه باری با لوازم آن می فرستم، شتران را در بازار می خوابانند، وقتی فرستاده من آید در زندان رابشکنید آنگاه هر يك از شما بر شتر خویش نشیند و پیش من آید.»

گوید: پس، فرستاده عمرو بیامد و شتران بخريد و لوازم بایسته آماده کرد. شتران را در بازار خوابانید و برفت و به آنها خبر داد که در زندان را شکستند و سوی شتران رفتند و برنشستند و سوی عمرو بن سعید رفتند و وقتی به او رسیدند که پیش یزید بن معاویه رسیده بود.

گوید: و چون عمرو به نزد یزید در آمده او خوش آمد گفت و نزدیک خویش نشاند و وی را ملامت کرد که چرا در انجام دستورهای وی درباره این زبیر کوتاهی کرده و جز آنچه می خواسته به کار نمی بسته است؟

عمرو گفت: «ای امیر مومنان، حاضر چیزها می بیند که غایب نمی بیند بیشتر مردم مکه و مردم مدینه جانب او گرفته بودند و بدورضایت داده بودند و نهان و آشکار همدیگر را دعوت می کردند. مرا نیز سپاهی نبود که برای مقابله وی از آن نیرو بگیرم، محتاط بود و از من احتراز می کرد، با وی مدارا می کردم و ملایمت تا با وی خدعه کنم و به اودست یابم، معذک با اوسخت می گرفتم و از چیزها باز می داشتم که اگر بدان دسترس می داشت کمک کارش بود. بر مکه و راهها و دره های آن کسان گماشته بودم که نگذارند کسی وارد آن شود تا نام وی و نام پدرش را و اینکه از کدام

يك از دیار خدا آمده و به چه کار آمده و چه می خواهد برای من بنویسند، که اگر از یاران ابن زبیر بود یا به نظر من آهنگ وی داشت با حقارت پشش می فرستادم و اگر مورد بدگمانی نبود راهش می دادم. ولید را فرستاده ای، به زودی از عمل و اثر وی خبرها می رسد که شاید به سبب آن دل بستگی مرا به کارت و نیکخواهی ها که داشته ام بدانی ان شاء الله. ای امیر مؤمنان! خدا برای تو کارسازی کند و دشمنت را درهم بکوبد.»

یزید بدو گفت: «تو از آن کس که این چیزها را درباره تو گفت و مرا به ضد تو واداشت راستگوتری که از جمله معتمدان منی که به یاریت امیدوارم و ترا برای بستن شکاف و حل مشکل و مقابله با حادثات بزرگ ذخیره دارم»

عمر و گفت: «ای امیر مؤمنان! هیچکس به تقویت قدرت تو و تضعیف دشمنت و سختگیری با مخالفان دل بسته تر از من نیست.»

گوید: ولید بن عتبّه با ابن زبیر بود و پیوسته او را محتاط می دید و دور از دسترس، و چنان شد که وقتی حسین کشته شد نجده بن عامر حنفی در بامه بشورید. ابن زبیر نیز بشورید. و چنان بود که ولید از عرفات باز می گشت اما ابن زبیر با کسان خویش می ماند، نجده نیز با کسان خویش می ماند و هیچکس از آنها به تبعیت دیگری باز نمی گشت. نجده، ابن زبیر را می دید و چندان حرمت می کرد که مردم گمان داشتند با وی بیعت خواهد کرد.

گوید: آنگاه ابن زبیر با ولید بن عتبّه مکاری کرد و به یزید بن معاویه نوشت: «مرد ترشخویی را پیش ما فرستاده ای که به کار درست توجه ندارد و به اندرز خردمند دل نمی دهد. اگر مردی نرمخوی و ملایم طبع را پیش ما می فرستادی امید داشتم کارهایی که به پیچیدگی گرایده آسان شود و آنچه به پراکندگی رفته. فراهمی گیرد. در این قضیه بنگر که صلاح خواص و عوام ما در آن است ان شاء الله والسلام»

گوید: چنانچه در روایت حمید بن حمزه، یکی از غلامان بنی امیه، آمده یزید

کس فرستاد و ولید بن عتبہ را معزول کرد و عثمان بن محمد بن ابی سفیان را به جایش فرستاد.

گوید: عثمان جوانی مغرور بود و نو کار و نپخته کہ از کارها تجربہ نداشت و از زمانہ درس نگرفته بود و سرد و گرم ایام نچشیدہ بود و بہ امور حکومت و عمل خویش توجہ نداشت.

گوید: عثمان گروہی از مردم مدینہ و از جملہ عبداللہ بن حنظلہ غسیل انصاری و عبداللہ بن ابی عمرو مخزومی و منذر بن زبیر و بسیار کس دیگر از بزرگان شہر را پیش یزید فرستاد، کہ چون آنجا رسیدند حرمت داشت و نکویی کرد و عطیہ ہای بزرگ داد. آنگاہ از پیش وی باز گشتند و ہمہ بہ مدینہ آمدند مگر منذر بن زبیر کہ بہ بصرہ پیش عبیداللہ بن زیاد رفت. یزید منذر را یکصد ہزار درم عطیہ دادہ بود.

گوید: چون آن گروہ بہ مدینہ آمدند میان خویش سخن کردند و ناسزای یزید گفتند و ملامت او کردند و گفتند: «از پیش کسی آمدہ ایم کہ دین ندارد. شراب می نوشد و طنبور می زند و کسبیزکان پیش وی می نوازند. سگبازی می کند و با فرومایگان و غلامان بہ صحبت می نشیند. شاہد باشید کہ ما اورا خلع کردہ ایم و کسان پیرو آنها شدند.»

عبدالملک بن نوفل گوید: کسان پیش عبداللہ بن حنظلہ غسیل آمدند و با وی بیعت کردند و اورا سالار خویش کردند.

محمد بن عبدالعزیز گوید: وقتی منذر از پیش یزید بن معاویہ بازگشت بہ بصرہ پیش عبیداللہ بن زیاد رفت کہ اورا حرمت کرد و ضیافت نکو کرد کہ دوست زیاد بودہ بود. ناگہان نامہ ای از یزید بن معاویہ بدورسید و این بہ وقتی بود کہ خبر مردم مدینہ بدورسیدہ بود کہ منذر بن زبیر را بہ بندکن و بدار تا دستور من دربارہ وی بیاید.

گوید: اما عبیداللہ بن زیاد این را خوش نداشت کہ منذر مہمان وی بود.

پس اورا پیش خواند و از نامه خبر داد و بدو داد کہ بخواند و گفت: «تو دوست زیاد بوده ای و مهمان من شده ای، با تونیکی کرده ام و می خواهم آنرا با نیکی دیگر کامل کنم. وقتی کسان پیش من فراهم آمدند برخیز و بگو به من اجازه بده به ولایت خویش روم، و چون گفتم: نه، پیش من بمان کہ حرمت و کمک و برتری بینی، بگو: مرا ملکی هست و اشتغالی کہ از رفتنم چاره نیست. اجازه ام بده. و من اجازه می دهم و پیش کسان خویش برو.»

گوید: و چون کسان پیش عبیدالله فراهم آمدند، منذر برخاست و اجازه خواست کہ عبیدالله گفت: «نه، پیش من بمان کہ حرمت کنم و کمک کنم و برتری دهم.»

منذر گفت: «مرا ملکی هست و اشتغالی کہ از رفتنم چاره نیست. اجازه ام بده.»

پس عبیدالله اجازه داد و او سوری حجاز رفت. و چون پیش مردم مدینه رسید از جمله کسانی بود کہ بر ضد یزید ترغیب می کرد و از جمله سخنانی کہ می گفت این بود کہ به خدا یزید یکصد هزار درم عطیه به من داد اما این کار کہ درباره من کرد مانع از آن نیست کہ خبر وی را با شما بگویم و درباره وی راستی کنم. به خدا او شراب می نوشد و چندان مست می شود کہ نماز را وامی گذارد.» و عیبها درباره او گفت همانند عیبهایی کہ یاران راه گفته بودند و بدتر.

گوید: سعید بن عمرو در کوفه می گفت کہ وقتی یزید بن معاویه گفتار وی را درباره خویش شنید گفت: «به خدا بر ترش داشتم و حرمت کردم و چنان کرد کہ دیدی» و او را به دروغ و ناسپاسی منسوب داشت.

سعید بن زید گوید: یزید، نعمان بن بشیر انصاری را فرستاد و گفت: «پیش کسان و قوم خویشتن رو و از کاری کہ پیش گرفته اند بدارشان کہ اگر در این کار قیام نکنند کسان جرئت مخالفت من نیارند. در مدینه از عشیره من کمانسی هستند کہ

دوست ندارم در این فتنه قیام کنند و به هلاکت رسند.»

گوید: نعمان بن بشیر پیش قوم خویش رفت و همه مردم را پیش خواند و آنها را به اطاعت و پیوستگی به جماعت دعوت کرد و از فتنه بیم داد و گفت: «شما تاب مردم شام ندارید.»

گوید: عبدالله بن مطیع عدوی بدو گفت: «ای نعمان، چرا جماعت ما را پراکنده می کنی و کار ما را که خدا به صلاح آورده به تباهی می دهی؟»

نعمان گفت: «به خدا گویی می بینمت که وقتی دعوت سرگرفته سواران با شمشیر بر سر و پیشانی کسان می زنند و آسیای مرگ میان دو گروه می گردد، برآستر خویش گریزان سوی مکه می روی و بد پیشانی آن می زنی و این بیچارگان - یعنی انصار - را رها کرده ای که در کوچه ها و مسجدها و بردرخانه هاشان کشته شوند»

گوید: کسان فرمان وی را نبردند و به خدا چنان شد که گفته بود.

در این سال ولید بن عتبه سالار حج بود و عاملان عراق و خراسان همانها بودند که ضمن سال شصت و یکم از آنها نام بردیم.

در همین سال چنانکه گفته اند محمد بن عبدالله بن عباس تولد یافت. آنگاه سال شصت و سوم درآمد.

سخن از حوادثی که
به سال شصت و سوم بود

از جمله حوادث سال این بود که مردم مدینه عثمان بن محمد بن ابی سفیان عامل یزید بن معاویه را از مدینه برون کردند و خلع یزید را اعلام کردند و مردم بنی امیه را که در مدینه بودند محاصره کردند.

حبیب بن کره گوید: وقتی مردم مدینه با عبدالله بن حنظله غسیل بر خلع یزید ابن معاویه بیعت کردند به عثمان بن محمد و مردم بنی امیه و وابستگانشان و قرشبانی

که هم عقیده آنها بودند تاخند که در حدود یکهزار کس بودند و آنها به جمع برون شدند و به خانه مروان بن حکم رفتند و کسان به محاصره آنها پرداختند، اما کار محاصره چندان سخت نبود.

راوی گوید: بنی امیه حبیب بن کره را پیش خواندند کسی که به طلب وی فرستاده بود مروان بن حکم بود با عمرو بن عثمان بن عفان که مروان تدبیر امور آنها می کرد. عثمان بن محمد عامل مدینه پسری نوسال بود و از تدبیر بهره نداشت. حبیب بن کره گوید: من با مروان بودم، او و جمعی از بنی امیه همراه من نامه ای برای یزید فرستادند. عبدالملک بن مروان نامه را بگرفت و با من به ثنیة الوداع آمد و آنجا نامه را به من داد گفت: «دوازده روز برای رفتن معین می کنم و دوازده روز برای بازگشتن، بیست و چهار روز دیگر اینجا بیا و ان شاء الله در همین وقت مرا خواهی دید که در انتظار تو نشسته ام.»

نامه چنین بود: «بنام خدای رحمان رحیم،

«اما بعد، ما را در خانه مروان بن حکم محاصره کرده اند و آب

«از ما پداشته اند و ریگمان می زنند، کمک، کمک!»

گوید: نامه را برگرفتم و برفتم تا پیش یزید رسیدم که بر چهار پایه ای نشسته بود و پای خود را در طشت آبی نهاده بود به سبب دردی که در پای داشت و بقولی نقرس داشت. نامه را بخواند، آنگاه به تمثیل شعری خواند به این مضمون:

«برد باری را که طبع من بود دیگر کردند

«من نیز به جای نرمش

«با قوم خویش، خشونت پیش گرفتم.»

سپس گفت: «هگر بنی امیه و وابستگان نشان در مدینه يك هزار کس نیستند؟»

گوید: گفتیم: «چرا، به خدا بیشترند»

گفت: «نمی توانستند مدتی از روز را بجنگند؟»

گوید: گفتم: «ای امیر مؤمنان، همه مردم برضد آنها متفق بودند و تاب مقاومت با جماعت مردم نداشتند.»

گوید: پس یزید کس پیش عمرو بن سعید فرستاد و نامه را بدو داد که بخواند و خبر را با وی بگفت و دستور داد که با کسان سوی آنها روان شود. عمرو گفت: «ولایت را برای تو نگهداشته بودم و کارها را به سامان داشتم، اما اکنون که چنین شده خونهای قریش است که به زمین ریخته خواهد شد و دوست ندارم که این کار را عهده کنم، کسی آنرا عهده کند که نسبت بآنها از من دورتر باشد.»

گوید: پس یزید مرا با نامه پیش مسلم بن عقبه مری فرستاد که پیری فرتوت بود و ناتوان و بیمار، نامه را به او دادم که بخواند و خبر را از من پرسید که با وی بگفتم، او نیز همان سخن یزید را به من گفت که مگر بنی امیه و وابستگانشان و یارانشان در مدینه هزار کس نیستند؟

گفتم: «چرا هستند؟»

گفت: «نمی توانستند لختی از روز را بجنگند؟ اینان در خور یاری شدن نیستند تا خویششان را در پیکار دشمن و تأیید حکومتشان تلاش کنند.»

گوید: آنگاه پیش یزید آمدم و گفتم: «ای امیر مؤمنان، اینان را یاری مکن که مردمی زبونند مگر نمی توانستند يك روز یا يك نیمه روز یا لختی از روز بجنگند؟ ای امیر مؤمنان بگذارشان تا در پیکار دشمنان و تأیید حکومتشان تلاش کنند و معلوم شود کدامشان به اطاعت تو پیکار من کند و براین صبوری دارند و کدامشان تسلیم می شوند.»

گفت: «وای تو از پس آنها زندگی خوش نباشد برو و خبر خویش را با من بگوی و با کسان روان شو.»

گوید: پس بانگزن وی برون شد و بانگ زد: «سوی حجاز روان شوید که

مقرری خویش را به تمام بگیرد، با یکصد دینار کمک که در دم به دست کس نهند»
و دوازده هزار کس برای این کار آماده شدند.

مغیره گوید: یزید به پسر مرجانه نوشت: «به جنگ ابن زبیر برو»

اما وی گفت: «دو کار را برای فاسق نمی کنم: کشتن پسر دختر پیمبر و غزای

کعبه.»

گوید: مرجانه زنی صداقت پیشه بود و وقتی حسین علیه السلام کشته شد به

عبیدالله گفت: «وای تو! چه کردی و به چه کاری دست زدی؟»

حبیب بن کره گوید: پس باز گشتم که در آنجا و همان وقت یاکمی بمدینه

عبدالملك برسم.

گوید: دیدمش که چهره پوشیده زیر درختی نشسته بود و آنچه را دیده بودم

با وی بگفتم که خرسند شد و بر فتمیم تا به خانه مروان پیش جماعت بنی امیه رسیدیم و

خبری را که آورده بودم با آنها بگفتم و خدای عزوجل را ستایش کردند.

عبدالملك بن نوفل گوید: حبیب به من گفت که ده روزه به مقصد رسیده بود.

گوید: از آنجا برون نشدم تا یزید بن معاویه را دیدم که برای باز دید سپاه

برون شده بود، شمشیری آویخته بود و یک کمان عربی به شانه داشت و شعری می خواند

به این مضمون:

«وقتی شب به سر رفت

«وقوم در وادی القری فرود آمدند

«ابوبکر را خبر کنید

«که بیست هزار کس از سالخورده و جوان توانی دید

«که همگی مستند

«یا جمعی بیدارند که خرابشان برفته

«شگفتا از ملحدی که در کار دین خدعه می کند

«و به دشت باز جایگاه دارد، شگفتا»

عبدالملک بن نوفل گوید: این سپاه به سالاری مسلم بن عقبه از پیش یزید حرکت کرد. یزید بدو گفت: «اگر حادثه‌ای برای تو رخ داد حصین بن نمیر سکونی را بر سپاه جانشین کن»

و هم بدو گفت: «قوم را سه روز دعوت کن، اگر پذیرفتند که بهتر و گسرنه با آنها بجنگ، و چون غلبه یافتی مدینه را سه روز به سپاهیان واگذار و در مال و برده سلاح و خوردنی که در آن هست از آن سپاه باشد. و چون سه روز به سر رفت از مردم دست بردار. علی بن حسین را بین و دست از او بردار و با وی نیکی کن و تقرب ده که در کار آنها دخالت نکرده و نامه او نیز به من رسیده.»

گوید: علی از سفارش یزید بن معاویه با مسلم بن عقبه بی‌خبر بود.

گوید: و چنان بود که وقتی بنی‌امیه سوی شام رفتند، علی بن حسین بنه مروان ابن حکم و زن وی عایشه دختر عثمان بن عفان را که مادر ابان بن مروان بود، پناه داده بود.

محمد بن عمر گوید: وقتی مردم مدینه عثمان بن محمد را از مدینه برون کردند مروان بن حکم با عبدالله بن عمر سخن کرد که کسان خویش را پیش وی مخفی کند اما ابن عمر از این کار دریغ کرد. مروان با علی بن حسین سخن کرد و گفت: «ای ابوالحسن مرا حق خویشاوندی هست. حرم من با حرم تو باشد.»

گفت: «چنین می‌کنم» و مروان حرم خویش را پیش علی بن حسین فرستاد که او حرم خویش را با حرم مروان ببرد و در منبع جای داد و مروان سپاسگزار علی بن حسین بود، از روزگار پیش نیز میانشان دوستی بوده بود.

عبدالملک بن نوفل گوید: مسلم بن عقبه با سپاه روان شد و چون مردم مدینه از روان شدن وی خبر یافتند، به مردم بنی‌امیه که آنجا بودند تاختند و آنها را در خانه مروان حصار کردند و گفتند: «دست از شما نمی‌داریم تا فرودتان آریم و گردنتان

را بزنیم تا به قسم خدای پیمان کنید که حادثه برای ما نخواهد و از خلل گناه ما خبر ندهید و دشمن را برضد ما کمک نکنید که دست از شما بداریم و از اینجاییرون فرستیم.»

گویید: پس بنی امیه به قسم خدای پیمان کردند که حادثه برای شما نخواهیم و از خلل گناه شما خبر ندهیم. پس آنها را از مدینه برون کردند و بنی امیه باینه های خویش برفتند، تا در وادی القری به مسلم بن عقبه رسیدند. عایشه دختر عثمان سوی طایف روان شد و بر علی بن حسین گذشت که در نزدیکی مدینه در ملک خویش بود و گوشه گرفته بود که نمی خواسته بود در کارهای قوم حضور داشته باشد، و به عایشه گفت: «پسر من عبدالله را با خود به طایف ببر» و او عبدالله را به طایف برد تا کار مردم مدینه در هم شکست.

گویید: وقتی بنی امیه در وادی القری به مسلم بن عقبه رسیدند، وی پیش از همه کس عمرو بن عثمان بن عفان را خواست و گفت: «خبر پشت سر خویش را با من بگویی و رای خویش را نیز بگویی.»

عمرو گفت: «نمی توانم به تو خبر دهم که از ما پیمان گرفته اند که خلل گاهی را ننماییم و دشمن را یاری نکنیم.»

گویید: مسلم او را سخت ملامت کرد و گفت: «اگر پسر عثمان نبود گردنت را می زدم، به خدا پس از تو این را از هیچ قرشی نمی پذیرم.»

پس عمرو پیش یاران خویش رفت و آنچه را دیده بود با آنها بگفت. گویید: پس مروان بن حکم به پسرش عبدالملک گفت: «پیش از من به نزدی رو شاید از من به تو اکتفا کند.»

گویید: پس، عبدالملک پیش مسلم رفت که بدو گفت: «هر چه داری بیار و خبر قوم خویش را با من بگویی با رأی خویش.»

گفت: «بله، رای من اینست که با همراهان خویش بروی و راه سوی مدینه

بگردانی و چون به نزدیکترین محل مدینه رسیدی فرود آیی که کسان در سایه بیاسایند و شیره خرما بخورند، و چون شب شد، همه شب پیایی نگهبانان بر اردوگاه گماری و چون صبح در آمد با کسان نماز کنی، آنگاه با سپاه بروی و مدینه را به طرف چپ نهی و مدینه را دور بزنی و هنگام طلوع آفتاب از جانب حره و طرف مشرق به آنها رسی و با قوم مقابله کنی که اگر مقابله به وقت طلوع آفتاب باشد، آفتاب بر پشت باران تو تابد و آزارشان ندهد و بر روی آنها تابد و گرمای آن آزارشان دهد، و مدام که شما در طرف مشرق باشید از برق خودها و نیم نیزهها و سر نیزهها و شمشیرها و زردها و بازوبندهایتان چندان زحمت بینند که شما از سلاح آنها که به جانب مغرب باشید نبینند. پس از آن جنگ آغاز کن و از خدای برضد آنها کمک بخواه که خدا ترا یاری می کند که مخالفت پیشوا کرده اند و از جماعت بریده اند.»

مسلم گفت: «پدرت خوب، چه فرزندی دارد که خلف نکویی» آنگاه مروان پیش مسلم رفت که گفت: «بگوی»

گفت: «مگر عبدالملک پیش تو نیامده؟»

گفت: «چرا وجه مردیست عبدالملک، با کمتر کس از قرشیان سخن کرده ام که همانند وی باشد.»

مروان بدو گفت: «وقتی عبدالملک را دیده ای مرا دیده ای.»

گفت: «بله»

گوید: آنگاه از جای خویش حرکت کرد و کسان نیز با وی حرکت کردند و همانجا که عبدالملک گفته بود فرود آمد و آنجا چنان کرد که عبدالملک گفته بود. آنگاه سوی حره رفت و آنجا رسید و از جانب مشرق به طرف قوم رفت.

گوید: آنگاه مسلم بن عقبه آنها را دعوت کرد و گفت: «ای مردم مدینه! امیر مؤمنان یزید بن معاویه پندارد که شما ریشه اید و من ریختن خونهایتان را خوش